

به خاطر يك معلم

داستان‌هایی از گذشته، الهامی برای آینده

در آموزش و پرورش

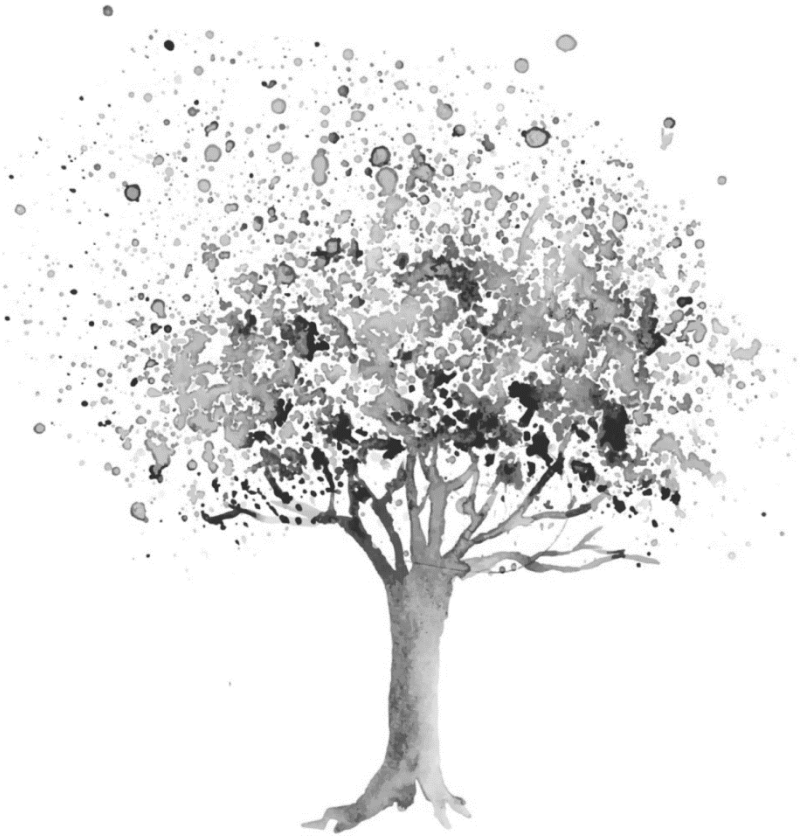
فهرست مطالب

- مقدمه ۱۱
- بخش نخست: کدام معلم الهام بخش شما بود و چرا؟ ۲۱
- ۱: ای کاش می دانستید ۲۳
دکتر جودی کارینگتون
- ۲: هنر روابط ۳۱
استیو بولار
- ۳: الهامی برای تمامی زندگی و فراتر از آن ۳۸
دیدرا رومیر
- ۴: چرخه کامل تدریس ۴۹
دکتر مری همفیل
- ۵: رد پای تأثیر: میراث یک استاد ۵۷
تام موری
- بخش دوم: کدام معلم الهام بخش شما بود و چرا؟ ۶۹
- ۶: وقتی کسی برای نخستین بار به شما باور داشته باشد ۷۱
جورج کرووس
- ۷: قدرت شفقت و پیتزای دومینو ۸۱
دکتر کیتی نوک
- ۸: او آن کسی را دید که می توانستم باشم ۹۱
آمبر تیمین
- ۹: رهبران بزرگ، رهبران بیشتری خلق می کنند ۹۹
دوآیت کارتر

- ۱۰: طراحی فرهنگی برای یادگیری و نوآوری..... ۱۱۱
 دکتر کیتی مارتین
- ۱۱: پروژه‌های ساخت‌وساز و چند فروپاشی: مونیک چطور به من آموخت که یاد
 بگیرم و رهبری کنم..... ۱۲۲
 دکتر لینی روول
- بخش سوم:** به خودتان به عنوان یک معلم سال اولی چه توصیه‌ای می‌کنید؟..... ۱۳۳
- ۱۲: در سخت‌ترین روزهای زندگی‌مان نیز می‌توانیم تفاوتی شگرف ایجاد کنیم
 جورج کروس
- ۱۳: بپذیرید، درخواست کنید، نزدیک شوید..... ۱۴۳
 استفانی رُستاین
- ۱۴: رهبری و یادگیری با قلب..... ۱۵۴
 لیویا چن
- ۱۵: یافتن خود در جستجوی ارتقای بهزیستی‌مان..... ۱۶۷
 اوبن وایت‌هد
- ۱۶: ارتباطات بنیاد قلب ما هستند..... ۱۷۸
 لورن کافمن
- ۱۷: کار حقیقی آن کاری است که روی خودمان انجام می‌دهیم..... ۱۹۰
 مگان لاوسین
- حرکت رو به جلو: برای همیشه قدردان تأثیری هستیم که بر زندگی‌ام داشتید..... ۲۰۵
 جورج کروس
- ۲۱۳.....
 قدردانی
- ۲۱۵.....
 واژه‌نامه انگلیسی به فارسی
- ۲۱۶.....
 واژه‌نامه فارسی به انگلیسی

بخش نخست

کدام معلم الهام بخش شما بود و چرا؟



ای کاش می دانستید

دکتر جودی کارینگتون

هر کودک به قهرمانی نیاز دارد؛ بزرگسالی که هیچ‌گاه از او ناامید نشود. کسی که قدرت ارتباط را بداند و او را به بهترین فردی که می‌تواند باشد تبدیل کند.

- ریتا پیرسون

نامش خانم هالی نوردستروم بود. او در مدرسه‌ای واقع در شهری کوچک با پانصد دانش‌آموز تدریس می‌کرد. مدرسه‌ای که از مهدکودک تا پایه دوازدهم را در برداشت. او در سال ۱۹۹۱ معلم کلاس دهم من بود (خانم نوردستروم مشاور مدرسه ما نیز بود. همان‌طور که گفتم ما در شهر کوچکی زندگی می‌کردیم).

خانم نوردستروم از نسل دوم معلمان بود. بچه‌های خود او هم در همان مدرسه درس خوانده بودند. کارکنان مدرسه عمدتاً شامل کسانی می‌شدند که با هم ارتباط فAMILIARY داشتند و حداقل چند معلم که قبلاً به‌عنوان دانش‌آموز در آنجا درس می‌خواندند. این اجتماع شبیه به یک خانواده بود و مثل بیشتر خانواده‌ها همه افراد همه چیز را در مورد یکدیگر می‌دانستند. در بسیاری از روزها این مسأله ساده نبود.

من مهدکودک را با بیست‌ودو کودک دیگر شروع کردم. دبیرستان را هم در همان

ساختمان گذراندم و با هجده نفر از همین بچه‌ها فارغ‌التحصیل شدم. می‌توانم اسم و فامیل تک‌تک معلمانی را که در تمامی این پایه‌ها داشتم به شما بگویم. می‌دانستم بیشتر آنها کجا زندگی می‌کنند. از بچه‌های بعضی از آنها مراقبت کرده بودم. بیشترشان را دست انداخته و بسیاری از آنان را تحسین کرده بودم.

منشی مدرسه در طول دوازده سال تحصیل من یک نفر و مادر دوقلوهایی بود که در کلاس ما حضور داشتند. سرایدار خانم شیتس بود و خنده‌های فوق‌العاده‌ای داشت. راننده اتوبوس آقای استن بود. او هر روز از پایه سوم تا دوازدهم من را می‌رساند. [آن مرد] روح بزرگی داشت و من عاشقش بودم.

خانم نوردستروم انسان خاصی بود. تا به امروز یادم نمی‌آید که چه موضوعاتی را به ما تدریس می‌کرد؛ ممکن است مطالعات اجتماعی بوده باشد یا زبان. این جزئیات را خیلی وقت است که فراموش کرده‌ام؛ اما در تمام این سال‌ها چیزی هست که همیشه در خاطرمان مانده است.

او در بیست‌ونهم آوریل ۱۹۹۱ یکی از مهم‌ترین درس‌های زندگی‌ام را به من داد. درسی که هیچ ارتباطی به ادبیات و حساب نداشت. آن روز مثل هر روز دیگری بود. ما نوجوانان در تلاش برای برقراری دوستی و جای گرفتن در درون گروه‌ها بودیم. خانم نوردستروم ما را در آن بعدازظهر آفتابی در کلاس کوچکی گرد هم آورد. او با چشمانی اشک‌بار آنجا ایستاده بود تا به ما خبر بدهد که یکی از بچه‌های کلاس دهم به نام نیل در آن روز در تصادفی در محل کار کشته شده است. نیل بچه خوش‌تیپ، مهربان و محبوبی به شمار می‌رفت. به یاد دارم که وقتی آن حرف‌ها را می‌زد، دقیقاً کجا ایستاده بود. یادم هست که چه لباسی بر تن داشت. شاید به نظر عجیب برسد، اما دقیقاً یادم است که چه بویی می‌داد (عطر *وایلد ماسک گنتی* که از داروخانه محلی تهیه شده بود). نمی‌دانستم دارد چه می‌گوید، اما به وضوح خاطرمان هست که چه احساسی داشتیم. به‌عنوان یک کودک شانزده‌ساله در میان این رخداد وحشتناک به چیزی شبیه این فکر می‌کردم: حالا که بزرگ‌ترها حواس‌شان هست، کوچک‌ترها مشکلی نخواهند داشت.

بااین حال، چیزی که بیشتر به یاد دارم، گذر از چند هفته بعدی بود. می‌خواستم

کمکی کنم و با خانواده او در ارتباط باشم. یادم نمی‌آید با والدین خود صحبتی در این خصوص کرده باشم؛ اما به‌وضوح به خاطر دارم که در دفتر خانم نوردستروم نشسته بودم و از او می‌پرسیدم که وقتی کسی می‌میرد باید چه کار کرد. از او پرسیدم که آیا باید برای والدین او چیزی ببرم. در حالی که شرایط مساعدی نداشتم، او محکم و با اطمینان به تمام سؤالاتم پاسخ می‌داد. الان می‌دانم که قلب خودش نیز شکسته بود.

در داستان‌های مربوط به شانزده‌سالگی ما هیچ دستورالعملی برای چنین اتفاقی وجود نداشت. خانم نوردستروم همواره از نیل یاد می‌کرد. به‌این ترتیب ما نیز می‌توانستیم به راحتی از او صحبت کنیم. او در طول برنامه‌ریزی مراسم خاک‌سپاری از دوستان صمیمی نیل در مورد آهنگ‌های مورد علاقه‌اش و چیزهایی که دوست داشت پرس‌وجو می‌کرد. هنوز هم چند مصرع اول ترانه «پایکوبی» از گرت بروث نفسم را بند می‌آورد.

الان می‌دانم که او می‌خواست تفاوت میان سوگواری و عزاداری را به ما یاد بدهد. سوگواری پاسخ به فقدان است. در حقیقت هر جا که فقدان رخ دهد، به دنبال آن سوگ تجربه می‌شود. سوگ به‌عنوان یک پدیده جهانی، تجربه درهم‌شکننده‌ای است. سوگ ربطی به سن، نژاد، مذهب، شرایط اقتصادی-اجتماعی یا هویت جنسیتی ندارد. این پدیده تجربه منحصر به فردی است که معمولاً در انزوا رخ می‌دهد و می‌تواند وقتی که انتظارش را ندارید شما را در هم بشکند.

از سوی دیگر، عزاداری روشی برای شفا است؛ اینکه شما چطور به تمامی رنج خود معنا می‌دهید. عزاداری عموماً در ارتباط با دیگرانی صورت می‌گیرد که آنها نیز تجربه سوگ دارند و اغلب مشتمل بر داستان‌ها، لبخند و لذت است. عزاداری برای بچه‌های مدرسه‌ای اغلب در مدرسه رخ می‌دهد. این کودکان تلاش می‌کنند تا معنایی برای فقدان و سوگ خود بیابند.

شما با قابلیت عزاداری متولد نمی‌شوید، کسی باید چگونگی این کار را به شما یاد بدهد. در دل آن بحران سرشار از سوگ، خانم نوردستروم راهنمای من و بسیاری از همکلاسی‌هایم بود. نه به این دلیل که دلش بخواهد این کار را انجام دهد یا اینکه دانش خاصی در این مورد داشته باشد که یک اجتماع کوچک چگونه با مرگ ناگهانی

عضو جوان خود روبه‌رو می‌شود؛ فردی که او را به‌خوبی می‌شناخت. بلکه به این دلیل که او معلم ما بود و این اغلب همان کاری است که معلم‌ها انجام می‌دهند. آنها به دانش‌آموزان خود می‌آموزند که چگونه معنایی برای تجربیات دشوار بیابند. مثل اینکه چطور عزاداری کنند.

مثل هر لحظه متحول‌کننده دیگری، در آن زمان اصلاً خبر نداشتم که اتفاقات آن روز و هفته‌های پس از آن چقدر بر مسیر زندگی‌ام در این دنیا تأثیر خواهد داشت. حتی هم‌اکنون که در حال نوشتن این داستان هستم، کاملاً به این مسأله واقفم که هر یک از افراد آن مدرسه کوچک چه تأثیر عمیقی بر داستان زندگی من داشتند.

اکنون و حدوداً بیست و پنج سال پس از آن روز، در حالی در دفترم نشسته‌ام که دکتر دارم. در سرتاسر آمریکای شمالی روی صحنه می‌روم [و سخنرانی می‌کنم]. کتاب پرفروشی در زمینه کودکان و روابط منتشر کرده‌ام. کتاب دیگری تحت عنوان *معلمان این روزها* در دست نگارش دارم. در حرفه روان‌شناسی مشغول به فعالیت هستم و خانواده‌ای زیبا دارم و با وجود این، تازه دارم قدرت معلمان را درک می‌کنم. آن قدر خوش‌شانس بوده‌ام که چند تا از بهترین معلم‌ها را داشته‌ام.

زمان و سرمایه قابل توجهی صرف برنامه‌ریزی درسی و آموزش معلمان برای داشتن مهارت‌های آموزشی می‌شود؛ اما در آن روز هیچ‌یک از اینها اهمیتی نداشت. در حقیقت، به این فکر می‌کنم که آیا [این مسائل] در مقیاس وسیع زندگی اصلاً اهمیت دارند یا خیر؟ آیا در میان مهم‌ترین درس‌هایی که دانش‌آموزان در هر مدرسه می‌آموزند، این چیزها اصلاً حائز اهمیت است؟

اینها درس‌هایی از قدردانی و پیوند هستند. اینکه سوگ پیش می‌آید و عزاداری کردن شجاعت می‌طلبد؛ و این درس که هیچ‌یک از ما نمی‌بایست آن دوران سخت را به تنهایی طی می‌کردیم.

بسیاری از بهترین معلمان من در قالب یک راننده اتوبوس، سرایدار و دستیار آموزشی ظاهر شدند. در روابط سلسله مراتب اهمیت ندارد. آنچه به‌ویژه در دوران سخت در روابط مهم است، مهربانی و پیوند است. نمی‌توان به بچه‌ها گفت که چطور در دشواری‌های زندگی هیجانانگیز خود را مدیریت کنند، [بلکه] بایستی این را به

آنها نشان داد. اینجا است که جادو رخ می‌دهد. باقی موضوعات مثل ادبیات و حساب به دنبال این آموخته خواهند شد.

حتی پس از اینکه این داستان را بارها در سخنرانی‌هایم تعریف کردم، هیچ‌وقت به ذهنم خطور نکرد که به خانم نوردستروم بگویم چقدر در آن روز حضورش برایم مهم بود. در واقع تا وقتی که چیزی در حدود بیست سال بعد او را در یک سخنرانی دیدم، این مسأله را به او نگفتم. او در میان جمعیت بود و من مشغول تعریف این ماجرا بودم که چطور به ما یاد داد تا معنایی در مرگ نیل بیابیم. نمی‌توانستم به او نگاه کنم. احساس قدردانی و پیوند با زنی که این قدر با او احساس راحتی می‌کردم، حتی با وجودی که بیش از بیست سال ندیده بودمش، راه گلویم را سد کرده بود.

با علم به اینکه او دارد به حرف‌هایم گوش می‌دهد، مضطرب شده بودم (ضمناً من معمولاً مضطرب نمی‌شوم). بعد از سخنرانی از سالن مدرسه عبور کردم تا با او صحبت کنم. حقیقتاً دوباره حس می‌کردم همان کودک شانزده‌ساله هستم. او مجدداً ازدواج کرده بود. همان‌طور که من را به همسر جدیدش معرفی می‌کرد، از او پرسیدم که آیا می‌داند چقدر فوق‌العاده است؟ شوهرش به‌وضوح این را می‌دانست، اما به نظر می‌رسید خود او با تمام آگاهی‌اش، روحش هم خبر نداشت.

از او پرسیدم آیا آن روز را به خاطر دارد که خطاب به کلاسی پر از کودکان شانزده‌ساله در مورد مرگ نیل صحبت می‌کرد. پاسخش را دقیقاً به خاطر دارم: «آه جودی؛ از دست دادن یک دانش‌آموز هیچ‌وقت فراموش نمی‌شود. من عاشق آن پسر بودم؛ اما اصلاً به خاطر ندارم که به‌ویژه آن روز با شماها صحبت کرده باشم.»

به او اطمینان دادم که ما نوزده نفر هرگز فراموش نمی‌کنیم؛ و اینکه اتفاق آن روز مسیر زندگی من را تغییر داد. وقتی که دستان او را گرفتم و به خاطر همه آنچه به من (و بدون شک به دانش‌آموزان بسیاری) بخشیده بود، از او خالصانه تشکر کردم، پاسخی داد که بیشتر معلم‌ها می‌دهند: «اوه، این وظیفه ماست.»

در اتاق کارم سخنی از فیلسوفی به نام رام داس را به دیوار آویخته‌ام که من را به یاد درسی می‌اندازد که خانم نوردستروم سال‌ها پیش به ما آموخت: «ما همه همین‌جا هستیم و یکدیگر را در مسیر خانه همراهی می‌کنیم.»

این جمله عمیق‌ترین جمله‌ای است که تاکنون خوانده‌ام. آیا کار مهم‌تری در این سیارهٔ خاکی وجود دارد؟ ما برای ارتباط برنامه‌ریزی شده‌ایم. در حقیقت، روابط برای ما الزام زیستی دارند. برای اینکه بتوانیم کارهایی را انجام دهیم که بیشترین اهمیت را در این جهان دارند، در همین لحظه به هر آن چیزی که نیاز داریم، مجهز هستیم: ارتباط با دیگران، حمایت کردن از آنها و راهنمایی کردنشان. شما معلمان عزیز این کار را هر روز انجام می‌دهید. اکثر شما نمی‌دانید در چه داستان‌های بی‌شماری نقش‌آفرینی کرده‌اید.

به‌عنوان مادر چند کودک مدرسه‌ای امروز سپاس ویژه‌ای از معلمانی دارم که سخت تلاش می‌کنند تا از عواطف انسان‌های کوچکی که برای من بسیار مهم هستند، محافظت کنند. هرچه بیشتر با آموزگاران در مورد آسیب، سوگ و اینکه چگونه روابط پاسخی به همهٔ آنها است صحبت می‌کنم، بیشتر متوجه تأثیری می‌شوم که این شغل عاطفی بر آنها گذاشته است. ما به‌قدر کافی در مورد این [اثرگذاری] صحبت نمی‌کنیم. همچنین نمی‌پذیریم که به دلایل بسیار زیادی که هیچ ربطی به کارنامه‌های آموزشی ندارد، چقدر این شغل مقدس است. بزرگ‌ترین آموزگاران که میراث عظیمی از خود به جای گذاشته‌اند، یک چیز را درک کردند: مهم‌ترین لحظه در شغل یک معلم ربط چندانی به برنامهٔ درسی ندارد. اغلب روزها آرزویم این است که معلمان بدانند که تا چه اندازه اثرگذارند. در حقیقت، به نظرم یادآورهای مکرر و ملایم از تأثیر فوق‌العاده‌ای که بر بسیاری از انسان‌ها دارید، ضروری هستند. همان‌طور که به تغییر جهان ادامه می‌دهید، اینها باعث دلگرمی شما خواهند بود.

به یاد تمام نوردستروم‌های جهان، امیدوارم وقتی خسته می‌شوید به آن سه، چهار یا بیست‌وپنج دانش‌آموزی بیندیشید که هرگز فراموش‌شان نخواهید کرد. کسانی که تولد شما را به خاطر داشتند. کسانی که به خاطرشان بی‌خوابی کشیدید. کسانی که آرزو می‌کردید کاش دوباره کنارتان بودند. کسانی که شما را به این فکر واداشتند که آنها را به خانه ببرید و به‌عنوان کودک خودتان بزرگ کنید. کسانی که باعث شدند از خودتان سؤال کنید آیا این سال تحصیلی را دوام می‌آورید. کسانی که از دنیا رفتند. به شما قول می‌دهم که اگر می‌توانید الان آنها را در ذهنتان مجسم کنید، آنها و